هو العلیم

راهنمای فلاح و سعادت ابدی

طرح مبانی اسلام ـ مشهد مقدس

بیانات
حضرت آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذ باللّه من الشيطان الرجيم
بسم اللّه الرحمن الرحيم
وصلى اللّه على سيّدنا و نبيّنا أبى‌القاسم محمّد
وعلى آله الطيبين الطّاهرين، و اللعنة على أعدائهم أجمعين

روايتى است از رسول خدا كه فرمودند: بهترين آموزگار انسان، روزگار است. و با وجود اين آموزگار نيازى به تعليم ديگرى نيست.

اين روايت را اهل تسنن نقل مى‌كنند و در كتب شيعه هم نقل شده است، همچنين ما بالوجدان اين مطلب را مشاهده مى‌كنيم، و درمى‌يابيم.

بزرگان و اولياى خدا هميشه يك مطلب را به افراد متذكر مى‌شدند كه در اين دنيا، به فكر خودتان باشيد، و ببينيد كه خودتان چه مى‌كنيد و بدين طرف و آن‌طرف نگاه نكنيد. غالباً هرمجلسى كه من از مرحوم والد رحمة اللّه عليه سراغ دارم نسبت به اين قضيه ايشان تأكيد داشتند. زيرا هركسى پرونده و فكر و سليقه خودش را دارد. هنگامى كه نگاه بكنيد و ببينيد پنج‌تا برادر در يك منزل هستند، هركدامشان يك غذايى دوست دارند! يك نفر پلوخورشت، ديگرى پلو فلان، نفرسوم غذاى چه ... هركدام يك غذا و يطعامى به نظرشان بيشتر جاذبه دارد و اين جاذبه داشتن هم به واسطه علل مختلفى است كه بعضى از آن در وجود شخص است و بعضى‌ديگر جنبه خارجى دارد. پس بنا براين حال و هواى هر شخص مختص به خود اوست و ارتباطى با ديگرى ندارد. و انسان در اين دنيا كه چند روزى را خداوند به او نصيب حيات داده است، بايد به اين مسئله توجه كند؛ دوباره خدمت رفقا تأكيد مى‌كنم كه خود را بايد داشته باشيم؛ نبايد ببينيم فلان شخص كه است؟ و ديگرى چه است؟ چرا اين شخص اين كار را كرد، چرا ديگرى آن كار را كرد؟ همه اين‌ها غلط است. در آيه شريفه هم مى‌فرمايد: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً ... التحريم، ٦ اول خودتان را حفظ كنيد، و سپس اهل و افراد را نسبت به موانع راه و صوارف و آن‌چه كه از خدا دور مى‌كند، تا جايى كه از توانتان برمى‌آيد حفظ كنيد، و اگر برنيامد آن ديگر مطلب ديگرى است.

و اين مسئله، مسئله‌اى است كه سنگ زيرين آسياست. آسيا دوتا سنگ دارد، يک سنگ زير و يک سنگ رو؛ كه سنگ زير بايد ثابت باشد، و سنگ ديگر، روى آن سنگ مى‌گردد و گندم را آرد مى‌كند. اگر سنگ زيرى نباشد، سنگ رو فايده ندارد، به روى چه مى‌خواهد بگردد؟ چه تماسى ديگر مى‌تواند داشته باشد؟ لذا مى‌گويند مرد آن است كه در كشاكش دهر، سنگ زيرين آسيا باشد؛ يعنى حالت ثبات داشته باشد، تا بتواند فراز و

نشیب‌ها، حرکت‌ها، سستی‌ها، نقائص، ضعف‌ها، مرض‌ها، شدّت‌ها، همه را بتواند تحمل کند؛ او ثابت است و حرکت‌ها می‌آیند بروی او، در حالی‌که او از جای خودش تکان نمی خورد، و حرکت نمی‌کند. سلوک، تصرفات انسان، حرکت انسان از نفس، سیر الی اللّه و عبور از دنیا، همه بر اساس همین نکته است. یعنی کسی که به این نکته توجه نکند، هیچ فایده‌ای ندارد. هزار سال بیاید کنار پیغمبر بنشیند، هیچ فایده‌ای ندارد. مگر نشسته نبودند؟ مگر با پیغمبر نبودند؟ شما از پیغمبر بالاتر چه کسی را سراغ دارید؟ افرادی که قبل از همه می‌آمدند جلوی پیغمبر استقبال می‌کردند و با سلام و صلوات پیغمبر را وارد مدینه می‌کردند وقتی که خارج بودند، همان اشخاصی بودند که بعد از فوت پیغمبر رفتند سراغ شخص دیگری! وسجاده‌شان را زودتر می‌انداختند پشت سر صف پیغمبر که بایستند، نماز را دقیق، همچین درست پشت سر پیغمبر باشند، که یک سانت از پیغمبر هم انحراف نداشته باشند، بخوانند.

آن‌ها همان‌اشخاصی بودند که زودتر از دیگران به سقیفه رفتند؛ درست شد؟ همین‌افراد بودند. و تعجب نکنید، تعجب نکنید! تاریخ به ما نشان داد، تاریخ قضایایی که ما می‌خواندیم برای ما کاملا ملموس کرد. مگر پیش آقا چه کسانی بودند؟ حالا چرا زمان پیغمبر؟ بفرمایید، همین بیست سال پیش. این مطلب را بسیاری از افرادی که در این‌جا هستند و در زمان مرحوم آقا بودند درک کردند. شاگردان سی‌ساله، چهل‌ساله مرحوم آقا! یعنی چهل سال با اولیای خداست! درست شد؟

حالا همین شخص در حرم امام رضا مرا می‌بیند، سرش را می‌کند آن‌طرف و سلام نمی‌کند! چهل سال پیش مرحوم آقا چه بدست آوردی؟ سی‌سال در خدمت مرحوم آقای انصاری و مرحوم آقای حداد و مرحوم آقا بودند چه نصیبت کرد؟ این را نصیبت کرد؟ اگر این را بدست آوردی، که بنده فاتحه همه اولیای خدا را باید بخوانم! اگر این است تربیت، تزکیه نفس و قرب إلی اللّه که به دروغ به انسان بگویند در جواب اینکه آیا فلان کتاب چاپ شده است؟ خیر چاپ نشده است؛ در حالی‌که کتاب فروشی بغلش دارد می‌فروشد! اگر مطلب به این قرار است و اسلام این است، باید به ادیان دیگر مراجعه کنیم.

یک رفیقی داریم، خدا حفظش کند، بسیار آدم با فهم و با استعداد و با درک سلوکی بسیار خوب و قوی است. می‌گفت در زمان مرحوم آقا، من یک وقت با مرحوم آقا قراری داشتم. من امریکا بودم و قرار بود که در فلان روز خدمت آقا برسم. برنامه سفرم را به گونه ای قرار دادم که وقتی از آن‌جا برمی‌گردم به سمت مشهد، تأخیری در این قرار پیدا نشود. مسیر راه هم از اتریش بود. قرار بود در آن‌جا یکی دو روزی به دیدن بعضی‌از آشنایانم که مسیحی هستند بروم و دیداری با آنها داشته باشم و بعداز آن بیایم در ایران خدمت ایشان. همه مسائل هم طبق برنامه بود.

ایشان می‌گفت که من آمدم در اتریش و وقتی که آن منزل رفتم، دیدم وضع اقتصادی‌شان خوب نیست.

پدر آن خانواده مریض است، و او را در ویلچر گذاشته‌اند، وضعش هم وضع مناسبی نیست، از افرادی بودند که از این‌جا رفته بودند در آن‌جا و یک مدت در آن‌جا ساکن بودند گفتم که حالا یک چند روزی بیشتر می‌مانم؛ در نتیجه یک مقداری به زندگی آنها رسیدم، لوازم منزل خراب شده بود، برایشان لوازم جدید گرفتم، وسایل جدید گرفتم، یک مقداری به داروهایش رسیدم و خلاصه یک هفته‌ای ما این‌جا بودم، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم، هرچه می‌گفتم باید بروم، می‌گفتند خیر. از جمله مطالبی که نقل می‌کرد من در آن‌جا دیدم، صمیمیت عجیبی که بین افراد آن خانواده بود. در بین پسر، دختر، زن، همه خانواده بود، و این پدر هم که روی ویلچر بود و در هال گذاشته بودند، ولی حرکت می‌کرد، صحبت می‌کرد، غذا می‌خورد، مأنوس بود، و تمام این افراد خانواده مثل پروانه دور این پدر می‌گردیدند و اصلا نمی‌گذاشتند چیزی را که می‌خواهد به زبان بیاورد، قبل از آن انجام می‌دادند. از جمله می‌گفت: غذای این مرد خانواده را حتما زن می‌بایست ببرد؛ کسی اجازه نداشت! می‌گفت غذای شوهرم را من می‌برم؛ و خودش هم می‌نشست با او غذا می‌خورد، وبعد هم اصلا نمی‌گذاشت کسی، پسرهایش، دخترهایش، این کار را انجام بدهند. و می‌گفت: با چشم خودم دیدم هر وقت غذا می‌آورد، زانوو پای او را می‌بوسید و می‌رفت! روزی چند مرتبه، این مسئله تکرار شد. این را من می‌دیدم و خیلی من در تعجب بودم از این همه محبت و از این همه از خودگذشتگی و عشق که با چه شوری و حرارتی این زندگی دارد به این نحو می‌گردد، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم! دائماً بیان می کردم من قرار دارم، باید بروم، اما نمی‌گذاشتند!

تا این‌که بالاخره از دست آن‌ها نجات پیدا کردیم و بعد از هفت هشت روز و رفتیم خدمت مرحوم آقا. ایشان می گفت وقتی رسیدم خدمت ایشان، گفتند: هان فلانی! قرار بود که هفت هشت روز پیش بیایی!

گفتم: آقایک جریانی پیش آمد، ما نتوانستیم که بیاییم.

دیدم که ایشان می‌گویند: چرا جریانی پیش آمد؟

ایشان که می‌دانستند قضیه چیست، یعنی می‌خواهند از زبان ما این را بشنوند.

این مطلب را آن روز سؤال کردند، تا امروز من این‌جا بگویم. البته این را بنده ظاهرا در جلد سوم *اسرار ملکوت* که دارد چاپ می‌شود، آورده‌ام به یک مناسبت. چون بنده تعمد دارم در این‌که مبانی تربیتی و سلوکی و اعتقادی مرحوم آقا را انتشار بدهم، لذا از این‌گونه مطالبی که کمک می‌کند در تفهیم و تعلیم این مکتب، تا آن‌جایی که ظروف اجازه بدهد، ما هم مطالبی را از بزرگان نقل می‌کنیم.

من دیدم ایشان پیگیر هستند، قضیه چه بوده است؟

گفتم که آقا من از امریکا که آمدم اتریش، در وین، آن‌جا در یک منزلی از دوستانمان بود، تا من رفتم و دیدم ... قصده من این بود که یک یا دو شب در آنجا بمانم، ولی یک هفته‌ای، هفت هشت روزی به طول

انجامید.

دیدم ایشان گفتند که: خب چه دیده ای؟ چه بوده است؟

دیدم! مثل این‌که مسئله یک مقداری دقیق‌تر است.

گفتم که: بله، من دیدم از مسائل، اوضاع اقتصادی‌شان،، ضعف‌هایی و کمبودهایی دارند.

ایشان گفتند: خب دیگر چه دیده ای؟

دیگر دیدم نه، بهتر است که با تفاصیل و آن‌چه را که مشاهداتم بود، بگویم و شروع کردم گفتن که این مطالب و این مطالب و این کیفیت ارتباط بچه‌ها با پدر و مادر، کیفیت ارتباط زن با شوهر، شوهر با زن، و این که اجازه نمی‌داد این زن بچه‌ها غذای شوهراو را ببرندوخود او می‌برد و خودش می‌نشست در سر آن میزی که شوهرش بود و آن‌ها جدا بودند و این حرکت‌هایی که من مشاهده کردم، این‌ها را بیان کردم تا آخر، وقتی که تمام شد، دیدم ایشان سرشان را پایین انداختند. یک مدتی تأمل کردند، و بعد سرشان را بالا کردند، گفتند که: بسیار خب، این مطالبی که شما نقل کردید، همه درست، و همه صحیح بود، ولی یک جا اشتباه کردید! اشتباه کردید!

تعجب کردم! آن‌چه را که نقل کرده ام، عین آن‌چه را بود که با چشم خودم دیده بوده ام؛ اشتباه کجا بوده است؟

گفتند: شما گفتید این خانواده خانواده نصرانی بودند، همین‌طور است؟

گفتم: بله. خانواده نصرانی هستند.

گفتند: نه خیر! اشتباه است! این خانواده، خانواده شیعه امیرالمؤمنین علیه السلام است! و شما اشتباه کردید، گفتید این‌ها مسیحی‌اند! و در روز قیامت در صف شیعیان امیرالمؤمنین محشور خواهند شد!

این کلام کلام من نیست، و کلام یک فرد عادی نیست، کلام یک ولی خدا، و یک مجتهد اعلم، اعلم از من فی الأرض در زمان خودش و از همه اعلم بود. خب این را دیگر تشخیصش به عهده ما است دیگر.

یک مجتهد اعلم، حکم می‌کند، بر اساس موازین شرعی، خب حالا این را به بقیه آقایان بگویند چه می‌گویند؟

برو آقا این شخص نصرانی است؟ تازه اگر جهنم نبرد آن دنیا خیلی خدا بخواهد به این‌ها عطوفت و رحمت کند، حالا جزو مستضعفین قرارشان می دهد ودو تا درخت از بهشت نصیبشان می کند!

ولی این مجتهد اعلم، و حکیم مسلّم، و عالم به علوم ظاهری، حالا آن جنبه عرفان وباطن بماند، راجع به آن که هیچ! این مطلب را دارد بیان می کند درست؟ پس این یک مطلب هزل و لغو نیست.

چه دیده در این جریان که این‌گونه قضاوت می‌کند؟ چه احساسی کرده در این جریان که این‌گونه دارد

مطلب را باز می‌کند؟ که این ها در روز قیامت، در صف شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام محشور خواهند شد!

این یک قضیه بود؛ قضیه دوم:

یکی از رفقا که در مشهد هم زندگی می‌کرد، بعد از فوت مرحوم آقا می‌خواست تغییر مکان بدهد برای سکونت در قم. این مطلبی را که عرض کردم هرکس باید به فکر خودش باشد، برای این قضیه است. برای این مسائل است. به عیال خود گفت که: من قصد دارم در قم زندگی کنم.

حال وظیفه زن چیست؟ باید بگوید چشم! هرمکانی که شوهر است، او هم باید برود.

یک مرتبه شرط می‌شود بر این‌که مسکن کجا باشد و شوهر هم می‌پذیرد، در آن‌جا باید شوهر از نظر شرعی طبق شرط عمل کند؛ گرچه از نظر اخلاقی و سلوکی در آن‌جا هم زن باید اطاعت کند؛ ولی از نظر شرعی خیر! از نظر شرعی و ظاهری و قانونی وقتی که مرد یک همچنین شرطی را پذیرفته است، طبعا باید متعهد نسبت به آن مطلب باشد.

ایشان گفت: من می‌خواهم بروم زندگی کنم.

گفت: من با تو نمی‌آیم!

ایشان گفت: با من نمی‌آیی؟ من شوهرت هستم!

نگاه کنید! آن خانواده مسیحی است، اما این‌ها شیعه مدعی امیرالمؤمنین علیه السلام و شاگرد مرحوم آقا! حالا ادعای شاگردی مرحوم آقا درجای خود بماند؛ مرام و مبنای مرحوم آقا برای همه روشن است.

گفت: من نمی‌آیم واین‌جا را از دست نمی‌دهم، مگر اینکه بروم از یک شخصی بپرسم، هرچه او گفت، به آن عمل خواهم کرد.

یعنی شوهر من آن فرد است به عنوان مثال، ما این‌طور می‌گوییم این‌ها که شوهر ندارند! درست شد؟ در نهایت رفت و پرسید، طرف درجواب گفت: نگاه به نفس خودت بکن، ببین نفست کجا را اجازه می‌دهد!

خاک بر سر آن دین و تشیع و سلوک و بر سر آن دیانتی که این‌گونه انسان راهنمایی بکند!

در نهایت او هم گفت: نه! دل من اجازه به قم نمی‌دهد و همین‌جا می‌مانم!

ببینید! چطور تغییر دادند مبانی اولیای خدا را.

درست شد؟ آن یک قسم است و این هم یک قسم است. آن در صف شیعیان امیرالمؤمنین در روز قیامت ظاهر خواهد شد.

بنده این قضیه را چندین مرتبه نقل کرده‌ام، در یکی از جلسات عنوان بصری هم عرض کردم که چند سال پیش، حدود ده یا دوازده سال پیش بنده در یک سفر چند روزه‌ای به دبی داشتم، در منزل رفیقمان دکتر سجادی بودم، و تنها بود، زن و بچه‌اش نبود و به یک جهتی بنده به منزل ایشان رفته بودم. ایشان وقتی که من

را مشایعت کرد تا فرودگاه، در فرودگاه نشسته بودیم، من دیگر می‌خواستم بروم، کنار من نشست و این قضیه را تعریف کرد.

می‌گفت: یک روز پیش پدر شما بودم، در همان زمانی که در تهران ایشان رئیس بخش چشم بیمارستان لبافی نژاد بود، ایشان می‌گفت من تعجب می‌کنم از این زن‌های بیمارستان که این‌ها شیعه هستند، ولی به مریض‌ها نمی‌رسند! هرچه می‌گویم آقا این مریض باید دوایش سر وقت باشد یا اگر آب می‌خواهد، بروید آب به او بدهید، مریض است، ناراحتی دارد هم پرستار مرد و هم زن. می‌گفت این‌ها نمی‌رفتند برسند، و من اذیت می‌شدم با این‌ها داد و بی‌داد می کردم. این از یک طرف، و از طرف دیگر می‌گفت وقتی ما در امریکا بودیم، تا یک مسئله‌ای پیش می آمد، فورا آن پرستار می‌آمد، و می پرسید چه می‌خواهی؟ حاجتت چیست؟ دوا؟ غذا؟ قرص؟

با محبت برخورد می‌کردند.

آن‌ها مسیحی‌اند ما شیعه هستیم ببینید ما چه می‌کنیم آن‌ها چه می‌کنند. البته این عمومیت که ندارد.

ایشان وقتی که این مطالب را شنیدند، فرمودند که: آن مسیحی‌ها که در آن‌جا زندگی می کنند در روز قیامت شیعه محشور خواهند شد! و این شیعه‌هایی که در این‌جا هستند و این کارها را انجام می‌دهند، در دین امیرالمؤمنین محشور نخواهند شد.

خدا که فقط به لفظ نگاه نمی‌کند. این نوار، بفرمایید! این ضبطهایی که این‌جا هست، آیا این فهم و شعور دارد؟ شما بعدا هم بروید و این نوار را گوش دهید همین‌مطالب را بیان می کند، شعور ندارد! چقدر خود این ضبط می‌فهمد؟ این حرف‌هایی که من دارم الان بیان می کنم، چه مقدار آن را من باور کردم و به آن ترتیب اثر دادم. بین زن و مرد هم هیچ فرقی نیست. مرد کوتاهی بکند چوب می‌خورد، بسیار هم می‌خورد! زن هم اگرکوتاهی بکند مورد عقاب قرار می‌گیرد. پرونده زن به خودش اختصاص دارد و پرونده مرد هم به خودش اختصاص دارد. هرکدام مال خودشان است. دو نفر یک پرونده ندارند. مرحوم آقا چند تا برادر داشتند؟ حال از آن‌ها چند تا در این راه قرار گرفتند؟ فقط خودشان.

پدر یک فرد بود و تربیت هم به یک شکل بود، ولی هرکدام راه ومسیر خودشان را دارند. از یک پدر و از یک مادر! مرحوم آقا به یک نفر گفتند دست یک خواهر را گرفتم و دست یکی را نگرفتم! از یک پدر و یک مادر. ببینید! همان هم خواهر است، او هم قوم و خویش و نزدیک است، اما چرا دست او را نگرفتم؟ چون او نخواست دستش را بدهد! ودیگری خواست، گرچه اشتباهاتی کرد؛ ولی خواست دستش را بدهد فلذا دستش را گرفتند.

اما الآن آن‌طرف چه حالی دارد؟ با لباس‌های پاره، مندرس، تشنه، عفونی، در بیابان رها شده است! این

را از خودم بیان نمی کنم! خیلی‌ها دیده‌اند، آن‌هایی که باید ببینند دیده‌اند. اما آن خواهر دیگرچه؟ چه جایی ومقامی دارد و درحال حرکت است. این‌ها مال چیست؟ به خاطر این است که هرکدام پرونده خاص خودشان را داشتند. این راه خودش را رفت، آن هم راه خودش را رفت.

همانطوری در مجلس تهران گفتم اگر مادر ما با پدرمان همراهی نمی‌کرد ودر مشکلات زندگی با او همراه نبود حتی یک رفیق با مرحوم آقا نمی‌ماند! منتهی او تحمل کرد! مطالبی بنده می‌دانم که به کسی نمی‌گویم. اگر مادر ما نبود، دیگر این افراد دور مرحوم آقا نمی‌توانستند باشند، و این استفاده را بکنند، و مرحوم پدر ما این تألیفات، این آثار، این نتائج حیات پربرکت و پر خیری که داشت را نمی‌توانست بروز بدهد و همه این ها به خاطر فداکاری‌های این زن بود؛

ایشان کباب درست می‌کرد، بنده در آن‌جا بودم چادر سرشان می‌کرد ساعت یازده، ومی‌آمد این‌طرف. حالا این‌طرف مرد است، در بیرونی افراد نشسته بودند کارهای خودشان را می‌کردند، ایشان می‌آمد در اتاق در حالی که مرحوم آقا پشت میز نشسته‌اند و تالیف می کنند، می‌گویند: این موقع برای چه آمدی؟ بلند شو برو!

مادر ما می‌گفت: نمی‌روم تا این را بخوری!

می‌گفتند: نمی‌توانم.

می‌گذاشت در دهان ایشان! می‌گفت: آقا جان این را نخوری نمی‌توانی این کتاب‌ها را بنویسی!

درست شد؟ نخوری نمی‌توانی این‌ها را بنویسی. با اصرارایـن‌ها را به آقا می‌داد و ظرف ایشان را برمی‌داشت و می‌برد. یک ساعت بعد هم نمی‌دانم آب میوه می‌آورد، چه می‌کرد. این کار که مطلبی نیست تازه، این مسئله‌ای نیست.

ایشان یکی از کارهایی که انجام می‌داد این بود: افرادی که بر علیه خودش پیش آقا سعایت می‌کردند از زن‌ها، وقتی که یک قضیه‌ای بین آقا و آن‌ها پیش می‌آمد، ایشان می‌رفت و شفاعت می‌کرد! یعنی مرحوم آقا می‌خواستند قطع کنند، ایشان نمی‌گذاشت! یعنی حتی نسبت به دشمن خودش! می‌گفت: چرا این آب باید قطع بشود، چرا این جوی آب باید قطع بشود.

و مسائل دیگری که خیال می‌کنم حتی خود ایشان هم راضی نباشند که ما بیاییم پا از حدّ فراتر بگذاریم واز بعضی خطوط قرمز تجاوز کنیم.

آن‌وقت نتیجه‌چه می شود، نتیجه‌اش این است: الآن در یک جایی هست، وقتی از او سؤال می‌کنند: از کجا این‌رتبه را به تو دادند؟ به خاطر نمازهایی است که خواندی یا به خاطر نماز شب؟ چون نماز شب ایشان ترک نمی‌شد آیا به خاطر دعا بود؟ گفت نه! به خاطر هیچ‌کدام از این‌ها نبود. به خاطر سختی‌هایی که برای شوهرم و رفقا ودیگران کشیدم. خودش بیان کرده، ببینید! بی‌حساب اجرنمی‌دهند! حساب است. هرچیزی

حساب دارد. بله، نماز؟ خوارج هم نماز یومیه و هم نماز شب می‌خواندند، آنها قرآن را آویزان کرده بودند به گردنشان و می‌خواندند، ولی چه فایده دارد؟ در مقابل ولایت ایستاده بودند و آن کارهای فجیع را هم می‌کردند؛ زن حامله را وسط راه می‌آوردند:

بگو ببینم تو با علی هستی یا با که هستی؟

بیچاره بدبخت، بیچاره شیعه، می‌گفت: من با علی هستم.

با علی هستی؟ بیا پایین ببینم! مثل این‌که حامله‌ای!

با چاقو و خنجر می‌زدند، شکمش را باز می‌کردند، بچه‌اش را درمی‌آوردند: ببین بچه‌ات پسر است یا دختر است!

آن‌وقت نماز شب هم می‌خواندند! توجه کردید؟ این نماز شب هم می‌خواند؛ و افتخار هم می‌کند: ما بلند شدیم، برای نماز بلند شدیم، برای سحر بلند شدیم، برای این چیزها بلند شدیم. ولی چه است؟ این آهن است! این سنگ است، این آدم نیست! این سنگ است، این آدم نیست. این یک تکه فلز است، این چوب است. چون حیوان هم این کار را نمی‌کند؛ حیوانات نمی‌کنند این کار را.

قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً التحریم، ٦ من در خدمت مرحوم آقای حداد بودم در سنین هفده، هجده سالگی، در اکثر جلساتی که با ایشان ملازم بودم حتی در آن سفر کربلایی که از مکه‌برگشتیم، دائماً به من می‌فرمودند: آسیدمحسن هوای خودت را داشته باش! عجیب بود! چرا انقدر ایشان به من این را می‌گویند! آخه چیزی در من دیده‌اند؟ نقطه ضعفی؟

برو هوای خودت را داشته باش، برو به فکر خودت باش ... خیلی برای من این عجیب بود. تا این‌که آن مرحوم به رحمت خدا رفت و ما زمان مرحوم والد را بودیم و من مشرف شدم به قم در همین سه سال آخر حیات ایشان، مشرف شدم به قم و ایشان هر سال در همین سه سال به بنده می‌فرمودند که دهه آخر ماه صفر را جایی نرو، بیا مشهد برای مشهد صحبت کن.

در یکی از همین روزهایی که بنده صحبت می‌کردم و ایشان هم از هر دهه یک روز می‌آمدند و نوارهای مرا گوش می‌دادند، من وقتی که پیش ایشان می‌رفتم، آن نقاطی که به نظرشان می‌رسید، به من تذکر می‌دادند: این‌جا این حرفت اشتباه است، این‌جا فلان است، این‌جا ایراد دارد. به بنده می‌گفتند مسائلی که به نظرشان می‌رسید.

یک روز، که ایشان در آن مجلس حضور پیدا کرده بودند بین الطلوعین، من راجع به این قضیه صحبت کردم که کلام اولیاء خدا دو تا نمی‌شود؛ امروز یک حرف بزنند و فردا هم بگویند نه، فرض کنید که آقا من اشتباه کردم و مسئله این است. حالا ممکن است در یک مسائل عادی و حالا چیزهای خیلی عادی و ظاهری.

اما در یک مسئله باطنی و سلوکی و تربیتی نمی‌شود و اگر قرار باشد بر این‌که مسئله این‌طور باشد، حتی جلوی خودشان گفتم، دیگر خیلی جسارت کردیم و گفتم من در این‌جا نیستم، اگر قرار باشد بر این‌که ما این مطالب را از اولیاء خدا بخواهیم مشاهده کنیم، من نیستم!

دیگر مطلب تمام شد و آن روز تمام شد و ما به اتفاق به منزل ایشان برگشتیم، در همین منزل اندرونی که حالا ساخته شده، اخوی ما هستند آن‌جا، ایشان روی ایوان ایستاده بودند، گفتند فلانی بیا من یک مطالبی و چند نکته به تو بگویم.

اول که گفتند: درویش دمت گرم! نفست گرم یا دمت گرم!

خب این یک شوخی بود و بعد فرمودند که: شما یک نقطه ضعفی در صحبت‌هایت هست، و آن‌این‌که یک مطلبی را می‌خواهی بیان کنی، انقدر می‌آوری پایین می‌آوری پایین تا آن مورد مشخص می‌شود که منظورت که است؛ نباید انسان وقتی یک صحبتی می‌کند جوری مطلب را بیان بکند که آن مورد، شخص و موضوع، مشخص بشود و مطلب را باید به عنوان کلی بگویید.

گفتم: آقا جان اگر نیاورم پایین و در این حد، نمی‌فهمند! مجبورم، تا این که مطلب را به نحو دیگری برداشت نکنند.

ایشان فرمودند: فلانی تو حرف خودت را بزن، مطلبت را بگو، کار نداشته باش که آن شخص می‌گیرد یا نمی‌گیرد، می‌فهمد یا نمی‌فهمد، به این‌طرف یا آن‌طرف می‌زند؛ به تو چه ارتباط دارد؟ تو حرف خودت را بزن! نکته این‌جاست: فرمودند اگر قرار باشد بگیرد، با همان حرف کلی‌ات هم می‌گیرد. با همان حرف کلی‌که صحبت کردی، همان هم می‌گیرد مطلب را. اگر قرار باشد نگیرد، هزار بار مورد معین کنی به این‌طرف و آن‌طرف حمل می کند. هزار بار! بگویی آقا منظورم این است، این! زید بن ارقمِ شناسنامه فلانِ، پدرش این شخص است.

نه! اشتباه گفته! لکنت زبان داشته، منظورش کس دیگر است!

اگر قرار باشد نفهمد، به این‌طرف و آن‌طرف می‌زند. بعد این را به من فرمودند که این را الآن به شما می‌گویم،

گفتند: فلانی تمام افرادی که می‌بینی اطراف من هستند، همه سیاهی لشکرند، همین! دستشان را این‌طوری کردند غیر یک چند نفری: کالجبل الراسخ ایستاده‌اند و پای کارند! بعد گفتند که برو به فکر خودت باش! این مردم و این جمعیت تو را مانند شمع در مجالس و محافلشان می‌برند، تا از نور تو و از گرمای تو برای گرما و نور محفل‌هایشان استفاده کنند.

دیگر این حرف رایک ولی خدا هشت ماه مانده به عمرش دارد این حرف را به من می‌زند. یعنی آخر

عمرشان دیگر.

و این وسط تو آب شدی و مانند شمع قطره قطره از بین رفتی، و عمر خودت را از دست دادی؛ برو به فکر خودت باش!

این را من الآن دارم به شما می‌گویم: هرکدام ما باید به فکر خودمان باشیم. نسبت به مادر ما را بنده در بیمارستان بودم در تهران که بالاخره بنا بر عمل شد و عمل سخت، پنج ساعت و نیم طول کشید تقریبا؛ سیزده سانت آئورت پاره شده بود! خیلی چیز بود. بالاخره ما پذیرفتیم که عمل بشود دیگر چون گفتند نشود مرگ حتمی است؛ اما اگرعمل بشود احتمال زنده ماندن هست بله. من به دکتر گفتم: اگر مادر خود شما بود چه می‌کردی؟ گفت اگر بود بالاخره عمل می‌کردیم. گفتیم خب ایشان را ببرید.

وقتی داشتند می‌بردند بالا، گفتم تمام شد! زن علّامه طهرانی رفت، مادر فلانی تمام شد، آمد و رفت ها تمام شد! خانم فلان و خانم فلان همه تمام شد! الآن تک دارد می‌رود بالا! هان! تک! تک و تنها. خودم را گذاشتم جای او. دیدم من هم یک روزی همین هستم؛ تک و تنها. همه رفتند. خانم فلان و بیا و برو و مجلس و چه و چه و فلان ... همینی که تا دیروز دیروزش چه خبر بود در تهران در منزلی که بودند و چه بساطی، الآن دیگر خودش و پرونده خودش است دارد می‌رود؛ تمام شد.

آن‌جا باید انسان به فکر باشد برای آن روزی که دارند دیگر تنها می‌برندش. تنها می‌برند ... وقتی که مشیت خدا بیاید، انسان کاری نمی تواند بکند. بنده در همان لحظه حتی تصمیم داشتم اگر در این‌جا نمی‌شود بتوانید، به هر نقطه دنیا من ایشان را منتقل کنم، و برایم مثل آب خوردن است. ولی وقتی تقدیر خدا می‌خواهد بیاید، دیگر نگاه به این و آن و امکانات و بیا و بروها، ندارد، دیگر تمام شد! بنشین سرجایت. تو هم خودت مثل همین فرد، یک روزی به همین رویه و به همین مسئله مبتلا خواهی بود. چه؟ سلام علیکم و سلام و صلوات‌ها این‌ها به درد خودتان می‌خورد. آن‌طرف از این‌مسائل خریدار ندارد .. خودت الآن با خودت چه آوردی؟ آن موقع معلوم می‌شود که انسان این دنیا را برده یا باخته است؛ تمام!

لذا رسول خدا در آن نصیحتی که فرمودند به آن شخص و بعد به اشعار درآورد، حضرت فرمودند:

تَخَیرْ خَلِیطاً مِنْ فِعَالِكَ إِنَّمَا *** قَرِینُ الْفَتَی فِی الْقَبْرِ مَا كَانَ یفْعَلُ

وَ لَا بُدَّ بَعْدَ الْمَوْتِ مِنْ أَنْ تُعِدَّهُ *** لِیوْمٍ ینَادَی الْمَرْءُ فِیهِ فَیقْبِلُ

برو یک خلیط، خلیط یعنی رفیق. رفیقی که پیوسته با آدم است؛ نه حالا رفیقی که می‌رود هفته‌ای یک دفعه با انسان است، آخر رفیق‌ها فرق می‌کنند! بعضی رفیق‌ها رفیق‌های سالی‌اند! یعنی سالی یک دفعه می‌آیند سراغ آدم! حالا یا مشکلی پیدا کرده‌اند یا هرچه و این‌ها می‌آیند سراغ آدم؛ سالی یک دفعه!

بعضی‌ها رفیق پنج ساله‌اند. بعضی‌ها رفیق خیابانی‌اند. یعنی هر دفعه در خیابان برخورد کردید: آقا سلام

علیکم! حالتان چطور است؟ خیلی دلمان ... ای دروغ‌گوی پدرسوخته! دلمان برایتان تنگ شده، ندیدیمتان، فلان کردیم و ...

خب، انشاءاللَه موفق باشید، خیلی ممنون! دیگر فرمایشی ندارید؟

این رفیق خیابانی است. اگر ده سال هم انسان را نبینند، یک تلفن هم نمی‌زنند. حالا یک وقت در یک مجلسی، برخورد کنند، آن هم حالا در مقابل درب، و الّا اگر این آن‌جا نشسته این این‌جا ایستاده باشد، زحمت این چند متر را هم به خودش نمی‌دهد!

این‌ها می‌شوند رفیق خیابانی.

بعضی رفیق‌ها این‌طوری نیستند، نه! گاهی یک تلفن به آدم می‌زنند، سالی یک دفعه.

آقا ما خیلی وقت است ...

خب به همین اندازه ممنون! متشکریم!

بعضی‌ها هفتگی، بعضی‌ها بیشتر و ..

بعضی‌ها اصلا نمی‌توانند بدون آدم باشند! نمی‌توانند اصلا! آن را می‌گویند خلیط. خلیط یعنی این. خیلی محکم و از مخلوط می‌آید، از خلط می‌آید؛ خلیط. حضرت می‌فرمایند یک خلیط نه رفیق خیابانی! رفیق خیابانی به درد خودش می‌خورد! یک رفیق خلیط باید برای خودت داشته باشی. آن رفیق چیست؟ عمل توست! آنی که از تو جدا نمی‌شود!

قَرِينُ الْفَتَى فِي الْقَبْرِ مَا كَانَ يفْعَلُ. آنی که در قبر هست، همانی عملی است که انجام می‌دهد؛ همه می‌روند. یك گریه و در سر می‌زنیم: ای وای! قدر و ارزشت را ندانستیم.

مگر نکردند؟ کسی که خون به دل مادرمان می‌کرد، من دیدم دم درمجلس فاتحه ایستاده بود و از آقایان پذیرایی می‌کند! یکی از همین آدم‌های صد من‌شان یک غاز نمی‌ارزد!

اما آن رفیق! آن کسی که همیشه با انسان است، آن چیست؟ آن فعل انسان است، عمل انسان است! آن با انسان است. در خواب، بیداری، مرض، عروسی، عزا و در قبر هم با انسان است. همه می‌روند، خاک هم می‌ریزند و خداحافظ شما و یک فاتحه هم بخوانیم ولی عمل می‌ماند! پیغمبر می‌فرماید به فکر آن باش، و الّا بقیه می‌روند. خب بالاخره گریه یک ماه، دیگر تمام می‌شود و زمانه مسئله را کم‌کم به نسیان می‌سپارد؛ مگر چقدر انسان ناراحتی می‌کند؟ حالا مادرش مرد، پدرش مرد، برادرش مرد؛ یک هفته، دو هفته، یک ماه، یک سال، نه دیگر تا آخر عمر. اما آنی که می‌ماند، آن همان عملی است که آن می‌ماند، همان کارهایی است که می‌ماند، همان رفتاری است که می‌ماند، همان کرداری است که می‌ماند و این در روز قیامت هم با انسان محشور می‌شود.

دارم به رفقا عرض می‌کنم و به خودم حدیث نفس می‌کنم: در روز قیامت کسی به دنبال ما نیست‌ها! نه پدر ما به دنبال ماست، نه مادر! نه خواهر نه برادر؛ نه شوهر نه زن، هیچ‌کس نیست! خودمانیم، همان‌طوری که مادر ما را تنها بردند بالا.

کسی دیگر نباید بیاید!

آدم که نمی‌تواند در اتاق عمل برود. تا همین‌جا باشید، دعا کنید، بنشین دعا کن.

گفت: ما هیچ تضمین نمی‌دهیم، دعا کنید!

راست هم می‌گوید. من هم به او گفتم: آقای دکتر هرچه بکنید، آن تقدیر بالا باید ببینیم آن چه می‌کند.

گفت: پس شما اطلاع دارید از مسائل!

گفتم: بی‌اطلاع نیستم!

باید ببینیم آن تقدیر بالا چه می‌کند. ما خودمان را آماده کرده بودیم.

آن موقعی که داری می‌روی بالا، آن موقع این عمل همراه است، یعنی وقتی ما را گذاشتند روی تخت‌ها! بغل ما هم یکی هست، منتها بقیه نمی‌بینند. بغل ما، روی تخت یکی دیگر خوابیده، می‌گوید من همان کارهایت هستم، من همان عملت هستم. آن را هرکسی نمی‌بیند. آن‌هایی که چشم دل دارند می‌بینند که آن کسی که آن بغل است، زیباست، خوش‌سیماست، خوش‌لهجه است، متبسّم است، دارد به ما می‌خندد، شاد باش می‌گوید، تبریک می‌گوید!

این است، یا اخمو، کریه، زشت! وحشی!

مرحوم آقا در بیمارستان که بودند، سه سال قبل از چیز که بود، ناراحتی آقا پیدا کرده بودند و بنده باایشان بودم؛ هم در سی‌سی‌یو و هم در بخش بودم. یک شب خوابشان نمی‌برد، معمولا شب‌ها خوابشان نمی‌برد و ما برایشان شعر می‌خواندیم! شعر مثنوی می‌خواندیم و آن موقع یک حالی داشتیم، الآن دیگر آن حال را هم نداریم!

به من گفتند آقا آن کتاب آبی چه است آن‌جاست؟ کتاب آبی؟

گفتم: آقاجان مثنوی است!

به به! بارک اللَه! بارک اللَه!

دیگر کارمان در آمد!

بخوان برایمان!

دیگر ما روزها شروع می‌کردیم به خواندن و با آن انکر الاصواتی هم که داشتیم. دیگر خودشان هم گاهی تصحیح می‌کردند!

یک شب این خدا حفظ کند رفیق شفیقمان آقای دکتر هم آمده بود، بعد دیده بود ما داریم می‌خوانیم، در را باز نکرد بیاید داخل، نیم ساعت پشت در مانده بود! بعد دیگر تمام شد و ایشان رفته بود. خیلی بود! دو بعد از نصف شب، یک بعد از نصف شب!

فردا به من گفت: آقای طهرانی خیلی خوب می‌خوانی‌ها!

گفتم: چه؟!

گفت: خیال کرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ دیشب من نیم ساعت پشت در ایستاده بودم با نرس‌ها پشت در.

گفتم: خب می‌آمدی داخل!

گفت: نه اگر می‌آمدم تو قطعش می‌کردی و نمی‌خواندی!

خلاصه می‌خواندیم برای مرحوم آقا از این چیزها.

التهاب داشتند، خوابشان نمی‌برد و بعد دیگر با هم حرف می‌زدیم.

یک شب صحبت‌ها کردند، خیلی وصیت‌هایی به بنده کردند و این‌ها که واقعا هرکدامش اگر نمی‌کردند من بعد از فوت ایشان شاید به مشکلاتی برمی‌خوردم. مطالبی فرمودند. بعد من یک خورده ناراحت شدم، همچین ...

بعد گفتند: هان چیه؟ ناراحت می‌شوی؟ چیه آقا؟ این حرف‌ها چیه آقا سید محمد محسن؟ تو خیال می‌کنی من ناراحتم؟! تو خیال می‌کنی راه ما چیه؟! من خوشم! این دستشان را همین این‌طوری کردند من خوشم!

همچین کشیدند این «خوشم» را که هنوز زیر زبان ما هست! این خوشی واقعی! خوشی واقعی!

گفتم آقاجان شما که خب باید هم خوش باشید! ما به فکر بدبختی خودمان هستیم. گفتم باید هم خوش باشید! خب معلوم است دیگر! معلوم است خوشید!

گفتند: تو خیال می‌کنی ما ناراحتیم؟ ما خوشیم!

خب، یکی این‌طوری می‌رودو با این وضعیت، یکی هم یک عمری مردم را دعوت به خدا و پیغمبر و این‌ها می‌کند، اما وقتی که به او می‌گویند سرطان گرفتی، چنان روزگار بر او فرود می‌آید، آسمان به سرش خراب می‌شود؛ درب منزل را می‌بندد و نمی‌گذارد کسی اصلا عیادتش کند! آنی که گفتند چهارماهه می‌میری، سر یک ماهه می‌میرد! یعنی سه ماه زودتر.

این هم یک جور رفتن است؛ توجه کردید؟ کدامش حالا به صرفه است؟ دو دو تا چهارتا کنیم؛ کدامش به صرف است؟ آن‌جور یا این‌جور؟ آنی که می‌گوید اصلا رفقا برای چه دعا می‌کنند هی من بمانم؟ برای چه انقدر نذر و نیاز می‌کنند؟ از دست ما چه می‌خواهند دیگر؟ با این عبارت! از دست ما چه می‌خواهند دیگر؟

برای چه انقدر نذر می‌کنند؟

این یک جور، که می‌گوید اصلا من چرا دارم می‌مانم؟ یکی هم وقتی به او می‌گویند سرطان گرفتی چهار ماه دیگر می‌میری، آن همچون ساعقه بر سرش می‌آید که یک ماهه می‌کشدش! سه ماه زودتر! حالا آن‌طرفش بماند!

این مطلب است. پس بنا بر این نیازی به نصیحت نداریم، نیازی به چه کنیم و چه کنیم نداریم؛ همین مطلب ما را کفایت است. نگاه کنیم ببینیم خودمان چه باید بکنیم.

«فلانی! عجب! چرا این‌طوری شد؟»، «این چرا رفت؟»، «این که بابا آدم این‌طوری بود، این که این حرف‌ها را می‌زد، این دیگر چرا ...»

این پرونده‌اش تا این‌جا بود، تمام شد و رفت. حالارفتارش به نحو دیگری شده است، به ما چه مربوط است؟

فلانی که انقدر از شما تعریف می‌کرد، انقدر فلان می‌کرد، پس این حرفهای الآنش ...؟!

نه به آن تعریفش ما نگاه کردیم آن‌موقع، نه به تنقید الآنش. راه خودمان را می رویم، هرکس می‌پسندد و هرکس نمی‌پسندد.

در زمان مرحوم آقا بنده مگر چه کردم؟ هیچ! هرکس ما را می‌خواهد، اهلا و سهلا و هرکس هم نمی‌خواهد، ما مزاحمش نیستیم! این شد رفتار ما. هر ماه بلند می‌شدم می‌آمدم مشهد، می‌رفتم دست مادرم را می‌بوسیدم، کاری ندارید؟ مسئله‌ای ندارید؟ خداحافظ شما، می‌رفتم.

نه به هیچ‌کس کار داشتیم، نه به این‌که چه کسی این‌جا می‌آید، شما با که حرف می‌زنید؟ پشت سر ما چه کسانی می‌آمدند و این بنده خدا را پرش می‌کردند که یک مقدار هشتاد در صد ناراحتی‌اش به خاطر همین مسائلی بود که هی می‌آمدند و چه می‌کردند تا این‌که بالاخره قضایا عوض شد.

گاهی می‌آمدند با بعضی از برخوردها روبرو می‌شدم، به روی خودم نمی‌آوردم، می‌آمدم با بعضی از مناظر روبرو می‌شدیم، می‌آمدیم دستش را می‌بوسیدیم و می گفتیم: مادر التماس دعا داریم! دعا کنید خدا بچه‌ات را جهنمی نکند!

همین! این حرفی بود که من همیشه به ایشان می‌زدم. گذشت، آرام آرام عوض شد اوضاع ومسائل. دیدند نه! ما همینیم! این دو سه سال که گذشت، سی‌سال هم بگذرد همینیم! صد سال هم بگذرد همینیم! کار خودمان را کردیم، راه خودمان را رفتیم، به کسی هم کاری نداشتیم، آن مطالبی هم که باید بگوییم می‌گفتیم، الآن هم می‌گوییم، تفاوتی نکرده؛ درست شد؟

خب تمام شد! حالا باید آن‌هایی‌که همین مادر ما آن‌ها را می‌خواست عاق کند من نگذاشتم، آن‌ها باید

الآن به فکر باشند. توجه کردید؟ من نگذاشتم! گفتم: مادر به جای عاق کردن دعا کن! با عاق چیزی درست نمی‌شود، با نفرین چیزی درست نمی‌شود. رفقای آن‌ها را که رفت تا دم حرم امام رضا نفرین کند! من نگذاشتم! گفتم با نفرین کاری انجام نمی‌شود. دعا کن خدا همه را هدایت کند. درست شد؟ الآن هم همین است و هیچ فرقی نکرده! درست شد؟ کدام روش بهتر است؟ حالا آن‌ها باید الآن بزنند بر سرشان، و در وجدانشان، که چه کردند، چه مسائلی. زمستان یک روز تمام می‌شود و راه چنان رو که رهروان رفتند. ببینید اولیای خدا در کتاب‌هایشان چه گفته‌اند. خیلی عجیب است، وقتی که من جریان مرحوم آقا را با مادرشان که می‌خواست نفرین کند، یک عده فامیل را، عجیب من می‌خوانم: عجب! پس برای ما هم باید این مسائل تاریخی تکرار بشود! و خب هم همین است دیگر، راه همین است، مسیر همین است. و نفعش هم خودمان می‌بریم! به هر مقدار که پول بدهی، به همان مقدار آش می‌گیری. ندهی، خبری نیست. و این گوی و این میدان. خدا هم با کسی روابط و پارتی‌بازی ندارد؛ این مسئله است. قبول کردیم، برده‌ایم، قبول نکردیم آن دنیا می‌فهمیم که حرف‌هایی که در این دنیا به ما زدند درست بوده. آن‌جا می‌فهمیم و دیگر راه برای بازگشت نیست.

از خدا بخواهیم که خداوند همّت عالی، فهم با بصیرت، و قلب پذیرا به ما عنایت کند تا بتوانیم نسبت به مرام و ممشای اولیای الهی همیشه پایبند باشیم. اللَهم صلّ علی محمّد و آل محمّد.

البته بنده این مسئله را الآن عرض می‌کنم، واللَه علی ما أقول وکیل، و قسم می‌خورم که یک کلمه از یک حرف از آن‌چه که ایشان چند سال پیش به من زدند منحرف نشوم و مطلب را خلاف عرض نکنم. خب البته در ابتدای قضیه مسئله مشتبه شده بود، بنده اعتراف می‌کنم به این مسئله، مسئله مشتبه شد، برای خود ایشان هم مشتبه شده بود، و این یک چیز طبیعی است؛ بنده یک مقدار حق می‌دهم، خب مشتبه می‌شود برای انسان، انسان اشتباه می‌کند؛ ما که معصوم نیستیم و ادعای عصمت هم غلط است، صحیح نیست. و معصوم نیستیم، مطالب خب مشتبه بود، و ما هم فشاری نمی‌آوردیم و صحبتی نمی‌کردیم، ولی خب کم‌کم با مطالبی که برای خود ایشان روشن شد، و مسائلی که بالعیان خودشان مشاهده کردند، متوجه شدند که راه آن‌ها باطل است. این که بنده دارم می‌گویم، عرض کردم واللَه علی ما أقول وکیل. و به بنده ایشان صریحا فرمودند که شما راه خودت را برو و کاری به آن‌ها نداشته باش و قدر رفقایی را که خداوند نصیب تو کرده است، بدان! که این‌ها در جایی پیدا نمی‌شوند.

البته نه این‌که همه، ولی خب بالاخره دوستانی که با آن‌ها محشور بودیم و ایشان این را بارها به بنده فرمودند. بعد بنده یک مطلب را به ایشان عرض کردم و گفتم که: والده! شما را افراد به عنوان یک محور می‌دانند و زوجه ولی خدا می‌دانند و مطالب شما را به عنوان سند این‌طرف و آن‌طرف نقل می‌کنند؛ خود بنده این مسائل را در جریان بودم که می گفتند اگر حق با فلانی نبود مادرش به آن سمت گرایش پیدا نمی‌کرد،

روضه‌ها نمی‌رفت، مجالس به اصطلاح شرکت نمی‌کرد و این‌ها؛ پس معلوم است حق با ایشان است. من می‌گفتم که خانم الآن این مطالب را از شما دارند نقل می‌کنند، شما نسبت به این‌ها چه موضعی دارید؟ چه به اصطلاح نگرشی نسبت به این‌ها دارید؟

ایشان می‌فرمایند که: نه، رفتن من در آن‌جا دلالت بر تأیید آن‌ها نمی‌کند.

گفتم: خب فعلا این هست، بخواهید نخواهید این قضیه هست.

بعد ایشان فرمودند که: من علت ارتباطم با آن‌ها به خاطر این است که همین یک آب باریکه‌ای که ارتباط با مرحوم آقا هست، این از بین نرود.

یعنی این افرادی که در این‌جا آمده‌اند ولو این‌که با بعضی از انحرافات ولی خودشان را منتسب می‌کنند به من به عنوان یک فردی که محل رجوع آن‌هاست، با آن‌ها هست، بتوانم مواضع را داشته باشم، برایشان صحبت‌هایی حتی با آن‌ها می‌کردند، حتی بعضی اوقات هم تند می‌شدند، با جهّال آن‌ها؛ چون خیلی‌ها از آن‌ها بالاخره افرادِ جهل مرکب دارند، یعنی جهل بسیط ندارند، یعنی معاند هستند. و برخورد می‌کردند، جدّاً برخورد می‌کردند.

و یک روز به من ایشان این را فرمودند که: از قول من اعلان کن ولی من اعلان نکردم! ولی خب حالا می‌کنم. البته این قضیه مال خیلی وقت پیش است، این قضیه مال هفت هشت سال پیش از قول من اعلان کن بنده چه بیاییم بگوییم؟ مسائلی که گذشته حالا بیاییم ما دوباره بخواهیم بیان کنیم که بعد از فوت مرحوم آقا، من هیچ‌کسی را تأیید نمی‌کنم، نه آسیدمحمدصادق را، نه آسیدمحسن را، و نه کس دیگر را؛ هرکسی خود داند!

عین عبارتشان، واللَه العظیم ایشان همین را به من فرمودند و گفتند که این را شما به همه اعلان کن و بنده این را الآن امروز، خب چون دیدم ایشان سؤال را کردند؛ ولو آن را هم نمی‌خواستم بگویم، حتی در، در آن مجلس طهران به نظرم آمد که به آن منبری بگویم که یک همچنین دینی به گردن من هست و من این را هنوز نتوانسته‌ام ادا کنم، ولی باز آن‌جا گفتم دیگر حالا که قضیه گذشته و حالا آدم بیاید یک مسئله‌ای را در فاتحه بخواهد بیاید بگوید و این‌ها، این قضیه گفتنش شاید خیلی مناسب نباشد؛ اصلا راجع به این قضیه بحث نکردم.

ولی خب الآن دیگر بنده این را گفتم و این دین‌را از خودم برداشتم و آن‌چه را که ایشان منظورشان بود، آن را خدمت رفقا عرض کردم، و این را هم از خودم بگویم که ایشان این اواخر برایشان اشکالات جدی پیدا شده بود نسبت به مرام خیلی از افراد، و مایل به حتی ملاقات با بسیاری از افراد نبودند. و خودشان به بنده فرمودند، یک مطالبی گفتند حالا بنده معذور هستم دیگر از گفتند، ولی مفهومش این است که راضی به آن مسائلی که اتفاق افتاده نبودند!

خب خدمت رفقا و دوستان دیگر خداحافظی می‌کنیم و انشاءاللَه اگر فرصت دیگری پیدا شد باز خدمتشان انشاءاللَه هستیم؛ سلّمکم اللَه. خداحافظ.

اللَهمَّ صلِّ عَلی محمَّد و آلِ مُحمَّد